

بود از دیند ما بی جراحی محفل دریا  
 بساحل میرسد خورشید گوی زردی را  
 بکند خود کرده ام گوشت  
 نمودی حاصل دریا  
 بنی خورشید جبار دست کرد سایه را  
 شمع خاک خورشید میزند سر دایره را  
 صبح بنم گشته شمع خانه همسایه را

نکند از از خزان بار به بهار اتحادی را  
 که چون چشم خزان است تو خیمه لوتی را  
 کند آنچه بود بهیضا مصفا کرد با تو را  
 که یوسف نام میباشد غلام خانه زادت را  
 شد از شمع قونوقانی  
 میتوان بر در سوادش را  
 پنجه کرد دست از شعله ادراس را  
 بوز کل نیست نهان از نظر پاک را  
 شنیده تا آب نشسته بر نشسته تاگ را

جهانزار و شنی از مردم بیدار دل باشد  
 بود اول غیب طفل از نغمه الوان  
 بمرکان دانه های  
 نذار پیش چشم من  
 تاب چو آرد کسی آن حسن کرد و پایه را  
 از شتاب بر طفلانیکه گشته اند  
 شب جو باد دل طیبیه خیزد ز کاشانه

بعاست نسبت در کوه پیوسته یار را  
 بچشم من که یارب جلوه ترا زوری آید  
 بهر صحنه که میگردد تجلی افکن ز ساعد  
 بجز روزگار آخر عزیز می شود خدیو ام  
 بیاض و دینه با شوق  
 بطومار ز با شوقها  
 فخر خانی نرسد سر ز دل پاک مرا  
 گشته نور نظر پاک بعد پرده گل  
 بسکه ناقص بود سبب نشاء علم در باغ

تا به کی نا آشنای ای ز خود بپکانه با  
 طینت من باش از خاکستر پروانه با  
 شد کف افسوس ما آخر هر پروانه عبا  
 خشک مسجد می رود  
 کوی یاد ره میخانه با

لرزد بگوشن سحر را از اضطراب ما  
 کرد و بشیبه آب ز مردم شراب ما  
 رنگ خنای دست قورچ شد شراب ما  
 دنیا داده ایم  
 هر یک خواب ما

لب خاموش بود تا نظر بسته ما  
 گشته شور از رنگ خنده خود بسته ما  
 از تب گرم بهوشم ره خسته ما  
 مینک ناله چونی نام سر بسته ما  
 دریا  
 بود یک عقده کوی بر از صد فنا ساحل  
 که باشد خاک پالایه اموسه کل دریا

امتیاز از هم باشد خاشاک و معنوی  
 میتوان از منت خاک رنگ چند بر نقش  
 سوختیم از بجز آنچه شمع بیجا سوختیم  
 شمع ما شوق است براه  
 آب افتاده است

آن شعله خوی تا شده گرم خناب ما  
 بگرگ گشته ایم ز مشرب بکامینات  
 از شتر بی نصیب کس همچو من مسا  
 از بسک بر اجرت  
 سوختیم بر ذربا شوق

صید ما چون نشود معنی بر حبه ما  
 شورش ما در جانی که بیاد ما  
 واده صغف ناروغم نار کج شنب  
 بسکه در عقده هر نقطه فغان دگر است  
 آهر بیتاب آه لبه سویت از دل در  
 بود راه نجات اهل ایمان جاوده است

جهانزا